

۷ کارنیل، بزرگترین شبکه موفقیت ایرانیان می باشد، که افرادی زیادی توانسته اند با آن به موفقیت برسند، فاطمه رتبه ۱۱ کنکور کارشناسی، محمد حسین رتبه ۶۸ کنکور کارشناسی، سپیده رتبه ۳ کنکور ارشد، مریم و همسرش راه اندازی تولیدی مانتو، امیر راه اندازی فروشگاه اینترنتی، کیوان پیوستن به تیم تراکتور سازی تبریز، میلاد پیوستن به تیم صبا، مهسا تحصیل در ایتالیا، و.... این موارد گوشه از افرادی بودند که با کارنیل به موفقیت رسیده اند، شما هم می توانید موفقیت خود را با کارنیل شروع کنید.

برای پیوستن به تیم کارنیلی های موفق روی لینک زیر کلیک کنید.

www.karnil.com

همچنین برای ورود به کانال تلگرام کارنیل روی لینک زیر کلیک کنید.

<https://telegram.me/karnil>

امیر کبیر (از کودکی تا شهادت)

پاییز تبریز

پسری که از ته باغ می‌دوید و نفس‌زنان پیش می‌آمد، آرامش کلاغ‌ها را برهم می‌زد. کلاغ‌ها به آسمان خاکستری از ابر، می‌پریدند و از هیاهوی پروازشان آخرین برگ‌های درختان بر زمین می‌افتاد. پسر، کاری به آرامش کلاغ‌ها نداشت.

او می‌خواست به پدرش برسد و چیزی برای خوردن بگیرد. کربلایی قربان خودش را پس کشید و لحظه‌ای مکث کرد و گفت: «چه خبر است محمدتقی! باغ را روی سرت گذاشته‌ای.» محمدتقی سرش را بالا گرفت.

نوک دماغش از سرما سرخ شده بود.

- گرسنه‌ام، یک تکه نان.

کربلایی قربان به راهش ادامه داد و گفت: «برو خانه از مادرت بگیر.» محمدتقی از تک و تا نمی‌افتاد، دور پدر تاب می‌خورد و مثل گربه‌ای چشم به سینی پر از غذایی داشت که روی سر پدر بود و مدام بالا و پایین می‌پرید.

- نمی‌توانم، گرسنه‌ام.

یک تکه نان بده تا بروم دنبال بازی.

کربلایی قربان قدم‌هایش را تندتر کرد و گفت: «الان غذا سرد می‌شود. چرا دست از سرم بر نمی‌داری؟ این غذای امیرزاده‌هاست، تو که نمی‌توانی از آن بخوری. ما نوکریم، می‌فهمی؟ خوراک ما فرق دارد.

اگر بفهمند قیامت به پا می‌کنند.» رسیده بودند به پله‌های سنگ فرش ایوان.

محمدتقی آخرین تلاشش را کرد و با لحنی آزرده گفت: «ولی من فقط تکه‌ای نان خواستم.» پدر اخم کرد و صدایش را از ته گلو بلند کرد و گفت: «برو بچه! نان ما هم با این‌ها فرق دارد.

برو بگذار به کارم برس.» و از پله‌های سنگی بالا رفت.

محمدتقی روی اولین پله ایستاد و رفتن پدر را تماشا کرد. کربلایی قربان از ایوان گذشت و در اتاق درس را باز کرد. صدای درس استاد بریده شد و لحظه‌ای بعد ادامه یافت.

پدر بیرون آمد و در را پشت سرش بست. کفش‌ها را به پا کرد و برگشت لب ایوان.

محمدتقی نگاه از پدر گرفت و رویش را برگرداند طرف باغ. کلاغ‌ها را دید که نشست‌اند و به زمین نوک می‌زنند.

کلاغی، گردویی را در زمین چال می‌کرد.

محمدتقی با خود فکر کرد: «وضع کلاغ‌ها از ما بهتر است.» یک مرتبه سنگینی دست پدر را بر شانه‌اش احساس کرد و صدای او را شنید که پرسید: «تاراحت شدی؟» حرفی نزد.

دلش از گرسنگی مالش می‌رفت.

صدای زمزمه‌ی استاد را از پشت درها و پنجره‌ها می‌شنید و فریاد بچه‌ها را که گفته‌های استاد را تکرار می‌کردند: دریاب کنون که نعمت هست به دست کاین دولت و ملک می‌رود دست به دست صدای بچه‌ها مثل زنگی بر گوشش می‌نشست و چیزی را در وجودش از خواب بیدار می‌کرد.

ناخودآگاه شعر را تکرار کرد.

پدر، او را به کناری کشید و گفت:

«بیا برویم. این‌ها الان درسشان تمام می‌شود و غذایشان را می‌خورند و باز درس را از سر می‌گیرند.

بیا تو هم غذایی بخور و برو پی بازی‌ات.» محمدتقی از گوشه‌ی چشم نگاهی به دست‌های پیر و چروکیده‌ی پدر انداخت و سوالی را که از مدت‌ها پیش در صندوق خانه‌ی ذهنش پیدا شده بود، بر زبان آورد.
- فرق ما با آن‌ها چیست؟ کربلایی قربان آهی کشید و گفت: «فرق در مقام است تقی! مملکت، هم شاه می‌خواهد هم امیر و هم رعیت.

همه که نمی‌توانند مثل هم باشند.

تازه، من در خوب دستگاهی خدمت می‌کنم.

میرزا ابوالقاسم خان که من افتخار نوکری‌اش را دارم، مردی فاضل و دانشمند است.

پدرش روی اصل هم‌ولایتی بودن، مرا به این خانه آورده و به خدمت گمارده.

من که تا عمر دارم مدیون آن‌ها هستم.» محمدتقی، قدم‌هایش را کند کرد و پرسید: «چرا ما باید نوکر باشیم و دیگران ارباب؟ چرا برعکس نیست؟» کربلایی نفس بلندی کشید.

بخار غلیظی از دهانش بیرون آمد.

گفت: «این دیگر سرنوشت آدم است.

می‌گویند سرنوشت هر کس روی پیشانی‌اش نوشته شده.» محمدتقی دست کوچکش را بر پیشانی بلندش گذاشت و گفت:

«روی پیشانی من هم نوشته که گفت: «روی پیشانی من هم نوشته که باید مثل شما نوکر و آشپز باشم؟» کربلایی قربان

گفت: «نمی‌دانم، شاید!» محمدتقی کف دست را محکم بر پیشانی‌اش کشید و گفت: «نه، من این سرنوشت را پاک می‌کنم.

من نمی‌خواهم نوکر باشم.

نه دلم می‌خواهد نوکر باشم و نه نوکری داشته باشم.

مادرم گفته هر کس نان عرضه و لیاقتش را می‌خورد.» کربلایی قربان خندید: «جوش نخور پسر! هرچه خدایت بخواهد

همان می‌شود.» از کنار حوض بزرگ که رد می‌شدند، محمدتقی عکس خودش را بزرگ‌تر از همیشه دید.

- مادرم گفته حرکت از ما برکت از خدا.

گفته خدا کمک می‌کند به شرط آن که بنده هم خودش بخواهد.

کربلایی قربان نشست لب حوض و گفت: «این مادرت هم زیاد حرف‌های گنده‌گنده می‌زند.

آخر تو چه حرکتی می‌توانی بکنی؟!» نگاه محمدتقی به سطح آب بود و موج‌هایی که تصویر پدر را می‌شکستند.

در ذهن کوچکش شعر استاد ته‌نشین شده بود: دریاب کنون که نعمتت هست به دست کاین دولت و ملک می‌رود دست

به دست صدایش را محکم کرد و گفت: «از فردا غذای مکتب‌خانه را من می‌برم.» پدر جا خورد و کلاه از سرش افتاد.

با تعجب گفت: «تو؟! ولی سینی غذا سنگین است.

عجب بچه‌ای هستی! مگر همین الان نگفتی نوکری را دوست نداری؟» محمدتقی، کلاه پدر را تکاند و به دستش داد و

گفت: «گفتم، ولی عیبی ندارد.

آن قدر نوکری می‌کنم تا به امیری برسم.»

مغز بهتر است یا کلاه ؟

هیاهوی کلاغ‌ها سکوت باغ را می‌شکست برف به آرامی می‌بارید و گوشه‌های برجسته را سفید می‌کرد. صدای کلاغ‌ها گوش محمدتقی را آزار می‌داد، صدای استاد را از پشت درهای بسته به سختی می‌شنید. صحبت از کشف الکل بود و کاشف آن

روزهای زیادی بود که محمدتقی سینی غذا بر سر می‌گذاشت و فاصله‌ی آشپزخانه تا مکتب‌خانه را یک نفس طی می‌کرد. غذا را به اتاق می‌برد، پشت در می‌نشست به بهانه‌ی بردن ظرف‌ها، به گفته‌های استاد گوش می‌سپرد. سوز سردی را که از کوه‌های اطراف تبریز برمی‌خاست، تحمل می‌کرد. چون قلم و کاغذی برای نوشتن نداشت، شنیده‌ها را بر کاغذ ذهن می‌نوشت و در دل تکرار می‌کرد. بقیه‌ی روز را هم خود را به بهانه‌ای به پشت پنجره می‌کشاند و مثل عقابی تیزچنگ، هرچه را که می‌شنید در هوا شکار می‌کرد و شب برای آن که آموخته‌هایش را مشق و تمرین کرده باشد، آن‌ها را برای مادرش تعریف می‌کرد. در بازی‌هایش با بچه‌ها، همیشه بر سر نقش شاه و وزیر دعوا بود. آن‌قدر چانه می‌زد تا نقش وزیر را می‌گرفت. تنها که بود، سردار سپاه می‌شد. شمشیری از چوب سپیدار ساخته بود و در خیال، ارتشی از بوته‌های گل سرخ را رهبری می‌کرد و به قلب سپاه کلاغ‌های سیاه حمله می‌کرد. گوشش به حرف‌های استاد بود که مادر صدایش زد: «تقی، آهای تقی!» سرش برگشت طرف صدا. مادرش لب ایوان بود. برف روی چارقش نشسته بود. به آرامی رفت طرفش و پرسید: «چرا آمدی ننه؟» مادر کلاهی به طرفش دراز کرد و گفت: «از سرما هلاک می‌شوی پسر! بیا سرت را ببوشان.» کلاه را گرفت بر سر گذاشت. گرمای خوبی داشت. گوش‌هایش که انگار خشک شده بود، نرم شد، نرم و گرم. برگشت پشت در. صحبت از دیوان حافظ بود، ولی درست نمی‌شنید، هیاهوی کلاغ‌ها را برداشت، حالا صدای استاد را بهتر می‌شنید. این طوری بهتر بود. با خود فکر کرد: «مغز بهتر است یا کلاه؟ سری که مغز ندارد، کلاه می‌خواهد چه کند؟» کلاه را کنار گذاشت و گوشش را به در نزدیک‌تر کرد.

ماه مجلس

باغ، دوباره طراوت و سرسبزی پیدا کرده بود و از هیاهوی کلاغ‌ها خبری نبود. برگ‌های سبز، زیر نور گرم خورشید می‌درخشیدند و بوته‌های گل سرخ هوا را عطرآگین کرده بودند. در باغ جشنی برپا بود و برو بیایی.

شب تولد حضرت محمد (ص) بود و قائم مقام فراهانی، مهمان‌های زیادی را دعوت کرده بود، اما هنوز همگی مهمان‌ها نیامده بودند.

محمدتقی از پنجره‌ی آشپزخانه چشم به باغ دوخته بود.

پدر صدایش کرد و گفت: «سرم خیلی شلوغ است.

فراش باشی رفته دنبال گوسفند.

می‌توانی سینی شربت را ببری؟» محمدتقی سرش را پایین انداخت.

خجالت می‌کشید.

علی و محمد را کنار پدرشان - قائم مقام - دیده بود.

برادرزاده‌ی او - اسحاق - هم آن جا بود.

بعضی وقت‌ها، سر ظهر که ناهارشان را برده بود، جلوی استاد به او پوزخند زده بودند.

می‌ترسید باز هم به او بخندند و مسخره‌اش کنند.

پدر گفت: «مواظب باش نریزی! یواش یواش برو.» دیگر برای جواب رد دادن دیر شده بود.

سنگینی سینی را میان دست‌هایش حس کرد و راه افتاد.

بوی تند گلاب از سطح کاسه‌های چینی، زیر بینی‌اش می‌پیچید.

سعی کرد به بچه‌ها نگاه نکند.

شربت‌ها را که داد، گوشه‌ای ایستاد تا ظرف‌ها را جمع کند.

قائم مقام متوجه‌ی او نبود، از استاد، وضع درس بچه‌ها را می‌پرسید.

استاد مکتب‌خانه گفت که از درسشان راضی است و بچه‌ها با استعداد هستند.

محمدتقی می‌دانست که استاد تعارف می‌کند.

می‌دانست که بچه‌ها آن چنان که استاد می‌گوید به درسشان وارد نیستند و خوشحال شد وقتی که قائم مقام گفت:

«خب، بد نیست امتحانی کنیم.» و دید که استاد رنگ به رنگ شد و شربت توی گلویش گره خورد و به سرفه افتاد.

قائم مقام رو به پسرش کرد و گفت: «بگو ببینم محمد! کاشف الکل که بود؟» محمد سکوت کرد و از گوشه‌ی چشم به

علی خیره شد.

علی گفت: «من بگویم؟» - بگو، تو بگو! - معلوم است، ابوعلی سینا.

نگاه تأسف بار قائم مقام چرخید روی برادرزاده‌اش و همان سؤال را با نگاه از او پرسید.

اسحاق گفت: «نخیر، ابن سینا که شاعر است.

کاشف الکل...» و سکوت کرد و به سرش کوبید.

گوپی می‌خواست مغز خود را از خواب بیدار کند.

اتفاقاً محمدتقی جواب آن سؤال را می‌دانست، اما می‌ترسید بگوید.

لب‌گزید و منتظر ایستاد، ولی با خود فکر کرد: «بگذار بگویم.

بگذار لیاقت یک بچه آشپز را ثابت کنم.» این بود که سینی را کناری نهاد و جلو رفت و گفت: «اجازه هست من بگویم؟»

قائم مقام نگاهش کرد.

همه‌ی سرها برگشت طرف او.

- بگو، اگر می‌دانی بگو! محمدتقی سرش را بالا گرفت و گفت: «محمدبن زکریای رازی.» چشم‌های قائم مقام از تعجب باز

ماند.

گفت: «آفرین بر پسر کربلایی محمد قربان!» بعد، جرعه‌ای شربت نوشید و به فکر فرو رفت.

در ذهن، طرح سئوالی دیگر داشت.

رو به بچه‌ها کرد و گفت: «این شعر از کیست؟ ستاره‌ای بدرخشید و ماه مجلس شد دل رمیده‌ی ما را انیس و مونس شد.»

و این بار هم چون هرکدام از بچه‌ها جواب غلط دادند، از محمدتقی پرسید.

همه‌ی چشم‌ها خیره شده بود به دهان او.

محمدتقی گفت: «این بیت از خواجه حافظ شیرازی است.»

جمعیت که از این جواب به وجد آمده بودند بی‌اختیار دست زدند و هلهله و شادی کردند.

قائم مقام از او خواست جلوتر برود.

با دست و پای لرزان جلو رفت.

نمی‌توانست به چیزی جز گل‌های قالی چشم بدوزد.

قائم مقام پرسید: «تو چند سال داری؟» - دوازده سال قربان! - پدرت نگفته بود که سواد داری و اهل معرفت هستی!

این‌ها را از کجا آموخته‌ای؟ - جسارت است قربان! گاهی که برای شاگردان مکتب‌خانه غذا می‌بردم، از زبان استاد می‌شنیدم.

- خیلی خوب است! قائم مقام پیشکارش را صدا زد و به او گفت: «هدیه‌ای برای پسر در نظر بگیر و به او بدهید.»

محمدتقی قدمی به جلو برداشت.

می‌دانست هنوز بچه‌ها با تمسخر و حسادت نگاهش می‌کنند.

اشک میان چشم‌هایش حلقه زد و با صدایی لرزان گفت: «هدیه‌ام چیست؟» - تو چه می‌خواهی؟ - درس خواندن کنار بچه‌های شما در مکتب‌خانه را.

زمزمه‌ای میان جمعیت پیچید، زمزمه‌ای همراه با خنده و تعجب.

محمدتقی سرش پایین بود و آب بینی‌اش را بالا می‌کشید.

قائم مقام دست زیر چانه‌اش گذاشت و سرش را بلند کرد و گفت: «تو استعداد خوبی داری، حیف است از بین برود.

بی‌درس و بی‌استاد این طور می‌دانی، مکتب بروی چه می‌کنی!» محمدتقی اشک‌هایش را با پشت دست پاک کرد، خندید و گفت: «تشکر ...»

«قائم مقام دستش را تکان داد که ادامه ندهد و گفت: «...»

از خودت تشکر کن.

چون خودت خواسته بودی.

درخت گردو! درخت خربزه! عصرها بعد از تعطیلی درس، بچه‌های خاندان قائم‌مقام آرامش باغ را بر هم می‌زدند.

لابه لای درخت‌ها دنبال هم می‌دویدند و چون به حوض می‌رسیدند به هم آب می‌پاشیدند.

میان بچه‌ها، جای محمدتقی خالی بود.

او می‌نشست پشت درهای بسته‌ی اتاق کوچکشان و تمرین خط و انشاء می‌کرد.

دوسال بود که به مکتب می‌رفت و سواددار شده بود.

کتاب‌ها و دیوان اشعار شاعران را می‌خواند و گاهی بر تکه کاغذی چیزی یادداشت می‌کرد.

به فکرش رسد که به میرزا قائم مقام نامه‌ای بنویسد و انتقادهایی بکند.

نامه، نامه‌ای شیوا با خطی خوش.

می‌دانست این رسم نیست که نوکری به اربابش نامه بنویسد، ولی این را هم می‌دانست که قائم‌مقام، انتقادپذیر و روشنفکر است.

یکی از کتاب‌های او را خوانده و لذت برده بود.

خیال داشت در نامه‌اش اشاره‌ای هم به آن کتاب بکند. قلم برداشت و نامه را شروع کرد: «به نام خدا...» وقتی نامه به دست قائم مقام رسید، از حیرت انگشت خود را گزید، هم خطی زیبا داشت و هم متنی بی‌نظیر.

به یاد پسرانش محمد و علی و برادرزاده‌هایش افتاد که سال‌ها بود به مکتب می‌رفتند، اما محال بود چنین خط و چنین اندیشه‌ای داشته باشند.

از شوق، نامه را به مجلسی برد که آن روز دعوت شده بود، مجلسی از دوستان و همکاران. اتفاقاً فرماندهی سپاه تبریز، محمدخان زنگنه هم در آن جمع بود. قائم مقام گفت: «آقایان! عجیب است که در منزل ما مردی خدمت می‌کند به نام کربلایی قربان، از اهالی فراهان. او پسری دارد به نام محمدتقی که به حق از نظر هوش و استعداد و پشتکار بی‌نظیر است. اگر در مملکت ما فقط صد تا (نمی‌گویم هزار تا) از این طور افراد بود، واقعاً کشور گلستان می‌شد.» بعد شروع کرد به خواندن نامه و نشان دادن خط زیبای آن نوجوان چهارده ساله.

همه از حیرت دهانشان باز مانده بود.

محمدخان زنگنه گفت: «چرا از او برای منشی‌گری و کارهای دفتری استفاده نمی‌کنی؟ شما اگر او را نمی‌خواهید، من برای حساب و کتاب قشون و منشی‌گری به او احتیاج دارم.» این گفته، قائم مقام را به فکر فرو برد.

در آن میان، مردی که کارش همیشه طعنه و کنایه بود، پکی به قلیانش زد و گفت: «خدا را شکر! اطراف شما را نابه‌ها پر کرده‌اند. نوکران که این طور چیز بنویسد، بچه‌هایتان دیگر چه می‌کنند؟ به قول شاعر که می‌فرماید: درخت گردگان بر این بزرگی درخت خریزه الله‌اکبر! قائم مقام چیزی نگفت و طعنه‌ی مرد و ریشخند جمع را تحمل کرد.

انگار دنیا بر سرش خراب شده بود.

هم از تربیت محمدتقی در خانه‌اش خوشحال بود و هم از کند ذهنی فرزندان‌ش به خصوص محمد، غصه داشت. ته دلش به کربلایی قربان حسادت می‌برد که چنین فرزندی تربیت کرده است.

همان جا تصمیم گرفت که در تحصیل و تربیت محمدتقی بیش‌تر بکوشد و تجربیاتش را در اختیارش قرار دهد.

به خانه که برگشت محمدتقی را احضار کرد.

محمدتقی آرام و قرار نداشت.

نوک انگشتان جوهری‌اش را درهم می‌فشرد و پشیمان بود از این که آن نامه را نوشته است.

قائم مقام گفت: «بیا، بیا این جا کنارم بنشین.» محمدتقی آرام راه افتاد و رفت مقابل او نشست.

هنوز شرمگین بود و سرپایش خیس شده بود.

قائم مقام، دست زیر چانه‌اش گذاشت.

و سرش را بالا آورد و به چشم‌های درشت و شفافش نگاه کرد و گفت: «هم خط خوبی داری و هم نثری روان. امروز ثابت کردی که دانایی و معرفت به ثروت و مال و منال نیست.

چه بسیار اشراف‌زاده‌هایی که مغزشان به اندازه‌ی یک گنجشک است و چه بسیار غلام‌زاده‌هایی که چون تو سرشار از دانایی و توانایی‌اند، اما چون فرصت شکفته‌شدن نمی‌یابند از ریشه می‌خشکند.» محمدتقی که فهمیده بود دلیل احضارش خلاف آن چیزی است که فکر می‌کرده، کمر راست کرد و سرش را با افتخار بالاگرفت.

قائم مقام، دست‌های عرق کرده‌اش را محکم فشرد و گفت: «ای فرزند! تو در آینده مشاغل بزرگی را اشغال خواهی کرد و روزی خواهد رسید که در باریک‌ترین مواقع، اگر خائنین و مغرضین مزاحمت نشوند، کشتی طوفان زده‌ی مملکت را از

گرداب پریشانی و مرگ نجات خواهی داد.» اشک شوق گوشه‌ی چشمان محمدتقی را پر کرده بود. نمی‌دانست چه کرده که این طور از او تقدیر و تعریف می‌شود. قائم مقام ادامه داد: «از فردا تو را بیش تر خواهم دید. دلم می‌خواهد نامه‌هایم را به ویژه نامه‌های خصوصی‌ام را تو بنویسی. تجربه‌های زیادی هست که باید بیاموزی.»

قدم‌های بعدی

چند سال خدمت در دستگاه قائم‌مقام، از محمدتقی دولت مردی کار کشته ساخت. هر ساعت و روز و همراه و سالی که می‌گذشت، یک قدم به راهی که آرزو داشت نزدیک تر می‌شد. حالا لقب میرزا به اول نامش اضافه شده و میرزاتقی خان نامیده می‌شد. در سال ۱۲۵۰ هجری قمری، میرزا ابوالقاسم خان (قائم‌مقام) وزیر اعظم محمدشاه شد و به پایتخت رفت. میرزا تقی‌خان که تقریباً بیست و هفت ساله بود، به دستگاه نظام (ارتش) آذربایجان راه یافت و یکی از منشی‌های مخصوص محمدخان زنگنه شد. او نامه‌های محرمانه و حکم‌های نظامی را می‌نوشت و مورد اعتماد زنگنه بود. شش سال قبل، یعنی در سال ۱۲۴۴ ه. ق که مستوفی نظام بود، همراه هیئتی به روسیه‌ی تزاری رفته بود. در واقع این اولین سفر رسمی میرزا تقی‌خان به کشوری خارجی بود. همسایه‌ی شمالی ایران (روسیه) در آن زمان تحت تأثیر انقلاب صنعتی اروپا، دارای صنایع و کارخانه‌های پیشرفته‌ای بود و فرهنگ و هنر آن دیار، راه‌های رشد و تکامل را طی می‌کرد. این سفر تأثیر عمیقی بر میرزا تقی‌خان گذاشت. او و همراهانش از کارخانه‌های بزرگ ابریشم‌سازی، اسلحه‌سازی، کاغذسازی، باروت‌سازی، بلورسازی، بالون‌سازی، فلز تراشی و همین‌طور دانشگاه‌ها، مدرسه‌ها و کتابخانه‌های عمومی شهرهای مختلف دیدن کردند. این بازدیدها باعث حیرت و تأسف ایرانیان بود، چرا که ایران در آن زمان به هیچ کدام از آن پیشرفت‌ها دست نیافته بود. آن‌ها گویی به دنیایی عجیب و سرزمینی جادویی پا نهاده بودند. تأثیر این سفر بر فکر و روح میرزا تقی‌خان جوان، بعدها خود را نشان داد. در سال ۱۲۵۱ ه. ق قائم مقام فراهانی در توطئه‌ای ناجوانمردانه و به دستور محمدشاه قاجار به قتل رسید. این قتل، روح میرزاتقی‌خان را آزرده و مجروح کرد، چرا که بهترین آموزگار خود را از دست داده بود. آموزگاری در شکل گرفتن شخصیت او خیلی مؤثر بود و هیچ کس نمی‌توانست جای او را پر کند. دو سال بعد (۱۲۵۳)، میرزا تقی‌خان به مقام وزارت آذربایجان رسید و در همان سال بود که نیکلای اول، امپراتور روسیه، از محمدشاه دعوت کرد که به ایروان برود تا یکدیگر را ملاقات کنند، اما چون محمدشاه در حال لشکرکشی به افغانستان بود و نمی‌توانست جنگ را رها کند، تصمیم گرفت ولیعهد هفت ساله‌ی ایران یعنی ناصرالدین میرزا را به همراه گروهی از برجستگان دولتی به ایروان بفرستد. ناصرالدین میرزا در تبریز زندگی می‌کرد. رسم شاهان قاجار بود که ولیعهد را تا رسیدن به مقام پادشاهی، در شهر تبریز نگه می‌داشتند تا از خطرهای احتمالی دور

بماند.

در این سفر، میرزا تقی‌خان برای دومین بار به روسیه رفت. روز دوم سفر، ولیعهد ایران و همراهانش در کاخی مجلل و باشکوه با امپراتور روسیه دیدار کردند و هدایای خود را به او دادند. وقتی محمدخان زنگنه، همراهانش را معرفی می‌کرد و درجه و نشان آن‌ها را شرح می‌داد در مورد میرزاتقی‌خان گفت: «میرزا تقی‌خان که در سفر قبلی به حضور شما معرفی شده است. اکنون به خاطر لیاقت زیادش به وزارت نظام رسیده است.» امپراتور روس لبخندی زد و محکم دست میرزا تقی‌خان را فشرد و گفت: «سپاس خدای را که یک بار دیگر رفیق خود را دیدیم.» بعد با زبان روسی با او احوال‌پرسی کرد و میرزا هم که اندکی با زبان روسی آشنایی داشت جوابش را دست و پا شکسته داد.

سومین سفر میرزا تقی‌خان، سفر به ارزروم بود که یکی از شهرهای ترکیه کنونی است. این سفر برای شاه و دولت ایران اهمیت زیادی داشت. در واقع میرزا تقی‌خان تنها نماینده‌ی تام‌الاختیار ایران بود که باید با دولت عثمانی و نماینده‌های روس و انگلیس، در مورد مسائل اختلاف بحث و مذاکره می‌کرد تا عهدنامه‌ای عادلانه تهیه کرده و به جنگ و درگیری‌ها پایان می‌دادند. این مأموریت و گفت‌وگوها چهار سال طول کشید و میرزاتقی‌خان در این مدت سختی‌های زیادی تحمل کرد. در پایان کار، به خاطر کاردانی و زیرکی او، خرمشهر و اروندرود که در تصرف عثمانی‌ها بود دوباره جزیی از خاک ایران شد. بعد از این مأموریت مهم، میرزا تقی‌خان مورد توجه همه قرار گرفت و محمدشاه با نامه‌ای از او تشکر کرد و یک قبضه شمشیر زیبا که آن را با جواهرات گوناگون تزیین کرده بودند، به او هدیه داد. میرزا تقی‌خان دوباره به وزارت نظام آذربایجان و پیشکاری ولیعهد در تبریز انتخاب شد. او تا زمان مرگ محمدشاه قاجار در این مقام ماند و خدمت کرد.

جانشینی برای شاه مرده

در تبریز هیچ‌کس نمی‌دانست شاه مرده است. پنج روزی بود که محمدشاه بر اثر بیماری نقرس از دنیا رفته بود و در تبریز کسی از این موضوع خبر نداشت، حتی پسرش، ناصرالدین میرزا. روز ششم، قاصد مرگ خسته و درمانده به دروازه‌ی تبریز رسید. او به نگهبان‌ها گفت نامه‌ای از مادرش آورده که محرمانه و مستقیم است و باید به دست مبارک ولیعهد برساند. ولیعهد نامه را که باز کرد، خط مادرش را شناخت. مادرش در نامه او را از مرگ غم‌انگیز پدر آگاه کرده و خواسته بود که فوراً به پایتخت بیاید و تاجگذاری کند و سلطنت را برعهده بگیرد. با خواندن نامه، ولیعهد شانزده ساله بی‌اختیار لرزید و اشک از چشمانش جاری شد. بدون شک این لرزش گریه از غصه‌ی مرگ پدر و یتیم‌شدن نبود، چرا که سال‌ها دوری از پدر و مادر، احساسی در اینباره

در او باقی نگذاشته بود.

همه‌ی ناراحتی او از اوضاع آشفته‌ی تهران و چگونگی رسیدنش به تهران بود.

همان قاصد خبر داد که وضع پایتخت خراب است و افراد فرصت طلب برای رسیدن به پست و مقام، مانند گرگ‌های درنده به جان هم افتاده‌اند.

ولیعهد پرسید: «چیز دیگری همراه نامه نبود؟ پولی، کیسه زری!» قاصد دست‌ها را از هم باز کرد و گفت: «نه به سر مبارکتان! از قرار معلوم خزانه‌ی مملکت خالی خالی است.» ناصرالدین میرزا، قاصد را مرخص کرد و دستور داد وزیرش نصیرالملک و وزیر نظام فوراً به حضورش بروند.

او در حالی که اشک می‌ریخت، خبر مرگ شاه را به آن‌ها داد و از هر دو خواست که برای رسیدن به سلطنت یاری‌اش دهند.

نصیرالملک به محض شنیدن خبر، مثل این که پدر خودش مرده باشد، به سر و صورت خودش زد و گریه و زاری کرد، طوری که ولیعهد از مشورت با او پشیمان شد و از میرزا تقی‌خان کمک خواست.

برخلاف نصیرالملک، میرزا تقی‌خان با خونسردی و آرامش قدم می‌زد، فکر می‌کرد و در پی راه چاره بود. بعد از مدتی تفکر، گفت: «همه چیز را بر عهده‌ی من بگذارید.

من شما را به سلطنت خواهم رساند.» ولیعهد گفت: «به همین سادگی! دیناری در خزانه نیست.

تنهایی و با قاطر هم که بخوایم بروم کلی مخارجم می‌شود!» و بر سر خود زد و زار زار گریه کرد.

میرزا تقی‌خان با قدم‌های بلند به طرفش رفت و دلداری‌اش داد و گفت: «گریه نکنید! شما قبلاً باید فکر این روز را می‌کردید.

به هر حال کاری است که شده.

حالا شما شاه هستید.

شاه یعنی مرکز قدرت این مملکت.

شاه نباید در مقابل مسائل کوچک از خودش ضعف نشان بدهد. از همین حالا محکم باشید.» ناصرالدین میرزا که سخت احساس تنهایی و ناامنی می‌کرد و از عزم و اراده‌ی وزیر نظامش خبر داشت، بازوهای میرزا تقی‌خان را محکم چنگ زد و خیره در چشم‌های او گفت:

شما کمکم می‌کنید؟ قول می‌دهم هر چه که بخواهید به شما بدهم.» میرزا تقی‌خان لبخندی زد و بازوی خود را رها کرد. او با بدقولی و وعده‌های بی‌اساس شاهان آشنایی کامل داشت.

با این حال گفت: «من چیزی نمی‌خواهم جز سعادت کشورم.

این کشور فعلاً بیش از هر چیز یک شاه لازم دارد تا دچار هرج و مرج نشود.

شما نامه‌ای بنویسید و به من اختیار تام بدهید تا کسی مزاحم کار من نشود.

بقیه‌ی کارها با من.» نوشتن این نامه کار خطرناکی بود، ولی ولیعهد جوان به او اعتماد کرد.

در واقع چاره‌ای جز این نداشت.

میرزا تقی‌خان اما کسی نبود که از این موقعیت سوء استفاده کند.

نامه را گرفت و با قدرت تمام کارها را پیش برد.

اولین کارش تهیه‌ی پول بود.

از چند تاجر مبلغ سی‌هزار تومان قرض گرفت و به آن‌ها قول داد به محض رسیدن به تهران این پول را به آن‌ها پس

بدهد.

او با گردآوری سربازان پراکنده‌ی پادگان‌های تبریز، به سوی تهران حرکت کرد و این خبر را پیشاپیش به وسیله‌ی قاصدهایی فرستاد تا زمینه‌ی سلطنت شاه جدید را آماده کند و همه را در انتظار نگه دارد. او که خوب می‌فهمید هدایت سی‌هزار سرباز در این چند روز کار مشکلی است و از سوی دیگر با روحیه‌ی زورگویی و باج خواهی نظامیان آشنا بود، قبل از حرکت دستور داد که هیچ یک از سربازان و افسران قشون، حق گرفتن پول یا جنس از مردم بین راه را ندارند و اگر اسب یکی از نظامیان وارد مزرعه یا باغ کشاورزی بشود، همان حیوان باید به عنوان خسارت به صاحب زراعت داده شود و در صورتی که کسی ظلمی به مظلومی کرد، به شدیدترین وضع مجازات و کشته خواهد شد.

نظم و عدالت این سفر در طول تاریخ قاجار یا حتی قبل از آن بی‌نظیر بود.

هم مردم راضی بودند هم شاه جوان.

به همین خاطر در یکی از استراحتگاه‌های بین راه، شاه به میرزا تقی‌خان لقب امیرنظام کشور (فرمانده کل ارتش) را داد. این سفر چهل روز طول کشید.

در تهران افراد زیادی طمع کارانه انتظار رسیدن شاه را می‌کشیدند و در واقع در انتظار پست و مقام خود بودند، مخصوصاً بالاترین مقام که صدراعظمی یا همان نخست‌وزیری بود.

شاه به محض ورود به تهران، در تاریخ بیست‌ویکم ذی‌قعدة‌ی سال ۱۲۶۴ ه. ق بر تخت سلطنت نشست و همان شب خیال همه را آسوده کرد و به تنها فرد مورد اعتمادش، یعنی میرزا تقی‌خان، لقب «تابک اعظم» داد و فرمان صدارت اعظمی او را صادر کرد: امیرنظام ما تمام امور ایران را به شما سپردیم و شما را مسئول هر خوب و بدی که اتفاق افتاد می‌دانیم و به عدالت و حسن رفتار شما با مردم کمال اعتماد و وثوق داریم و بجز شما به هیچ شخص دیگری چنین اعتقادی نداریم. به همین جهت این دستخط را نوشتیم.

ناصرالدین شاه آن چه داریم، آن چه نداریم تقی، آن محمدتقی کوچک، حالا امیری کبیر بود.

از آن سال‌ها که در باغ خانه‌ی قائم مقام می‌دوید و آرامش کلاغ‌ها را برهم می‌زد، از دورانی که سینی سنگینی را بر سر می‌نهاد تا غذای بچه‌های اربابانش را ببرد و از آن نوکری استفاده می‌برد تا قطره‌هایی از دریای دانش را بنوشد، از روزهایی که بی‌کلاهی را تحمل کرده بود تا بی‌مغز نماند، نزدیک بیست سال گذشته بود.

او به آن چه که می‌خواست رسیده بود، از خفت به عزت و خوب می‌دانست که این عزت و این مقام ماندنی نیست و روزی آن را از دست خواهد داد.

آن بیت شعر سعدی را که روی تنه‌ی درخت ذهنش کنده شده بود، به یاد آورد: دریاب کنون که نعمت هست به دست کاین دولت و ملک می‌رود دست به دست حالا سکان‌دار و ناخدای کشتی طوفان‌زده‌ای شده بود که هر لحظه بیم غرق شدنش می‌رفت.

شب سردی بود اولین شب صدارت.

آسمان صاف بود و هلال زرد ماه بر پهنه‌ی آن می‌درخشید.

از اطراف پایتخت، صدای پارس سگ‌ها به گوش می‌رسید.

امیر از ایوان به اتاق آمد.

تنهای تنها بود، همه را مرخص کرده بود تا با خودش خلوت کند، سخت احساس تنهایی می‌کرد.

نه تنهایی لحظه‌ای بلکه تنهایی در زندگی و راهی که پیش‌رو داشت.

قلبش سخت می‌تپید.

دلهره داشت.

ایستاد به نماز، طولانی‌ترین نمازی که در عمرش خوانده بود.

کلمه‌ها را می‌کشید، مکث می‌کرد و کم‌کم آرامشی را که مثل خون در رگ‌هایش جاری می‌شد، حس می‌کرد. موقع دعا بود.

- خداوندا! تنهایم نگذار.

مادر خدا بیمارزم گفته بود از تو حرکت از خدا برکت.

حرکت کردم، برکت دارد.

باز می‌خواهم حرکت کنم، نه برای خودم که برای این ملت، پس انتظار برکت دارم.

پدرم راست می‌گفت، مثل این که نوکری روی پیشانی من نوشته شده، ولی این نوکری با آن نوکری فرق دارد.

تا حالا هرچه بودیم نوکر این و آن بودیم و حالا نوکر مردم.

خدایا! رو سفیدم کن، سربلندم کن، ...

دعا طولانی شد.

ماه خودش را تا شاخه‌های خشک درخت‌های حیاط پایین کشیده بود.

امیر از جا بلند شد، کاغذ و قلمی برداشت، کمی فکر کرد و زیر نور شمع خیره شد به زردی کاغذ.

وسط کاغذ خطی کشید وی ک طرف نوشت: آن چه داریم و طرف دیگر نوشت: آن چه نداریم.

آن چه داریم: دستگاهی فاسد، رشوه‌خوار، زورگو، دخالت‌های بی‌جای روس و انگلیس در امور کشور، هرج و مرج و

جنگ‌های داخلی در اکثر نقاط مملکت، بدهی به کشورهای خارجه، واردات اجناس بنجل و به درد نخور.

آن چه نداریم: خزانه‌ی پر از پول، مالیات درست و اصولی، افراد لایق و عادل و دلسوز، امنیت جان و مال مردم و راه‌های

مملکت، صنعت و تجارت پر رونق، کشاورزی و دامداری، استفاده‌ی درست از معدن‌ها، هنر و فرهنگ و کتابخانه و

روزنامه، علوم جدید، مدرسه، دانشگاه و بیمارستان.

امیر تا صبح نخوابید و در حالی که از وضع کشور افسوس می‌خورد، برای اصلاح آن برنامه‌ریزی کرد.

رشوه و حق‌الحساب ممنوع! امیرکبیر برای اجرای برنامه‌های خود به افرادی صادق و درست کار نیاز داشت، افرادی که

منافع مردم را به رشوه و پول حرام ترجیح دهند.

افراد بدسابقه و فاسد را از کار برکنار کرد و برای بدکاران و فاسدان مجازات‌های سختی تعیین کرد.

با تلاش بسیار افرادی لایق را بر سر کار آورد.

وقتی شخصی به نام محمدرحیم خان نسقچی را حاکم شهر خوی کرد، از او خواست که عادل باشد و در آبادی آن شهر

بکوشد.

محمد رحیم خان به محض ورود به خوی، از نوکرانش پرسید: «سوغات خوی چیست؟»

گفتند: «ظروف مسی این جا معروف است.» دستور داد چند صندوق آماده کردند و بعد به بازار مسگران رفت و تعداد

زیادی ظرف مسی، مثل بشقاب و کاسه و دیس و جام و ترشی‌خوری و نمکدان و چیزهای دیگر خرید و در صندوق‌ها

جای داد و به عنوان هدیه برای امیر فرستاد.

پس از چند روز، کاروان هدایا به خدمت امیر رسید.

امیر از رئیس قافله پرسید: «این‌ها چیست و چه کسی فرستاده؟» رئیس قافله که متوجه خشم و ناراحتی امیر شده بود

با لکنت زبان گفت: «قربان! من مأمورم و معذور.

این‌ها را محمدرحیم خان، حاکم خوی هدیه داده و گفته برگ سبزی است تحفه‌ی درویش!» امیر از خشم لرزید و مشت

بر دیوار کوبید و به رئیس قافله گفت: «تا تو صندوق‌ها را بار بزنی، من نامه‌ای برای محمدرحیم خان می‌نویسم. نامه را می‌گیری و فوراً با صندوق‌ها از همان راهی که آمده‌ای برمی‌گردی.» بعد به اتاق کارش رفت و نامه‌ای نوشت: «این همه ظرف مسی را از چه پولی تهیه کرده‌ای؟ من که تو را حاکم خوی کرده‌ام و گرفتن مالیات‌ها را به تو واگذار کرده‌ام و نحوه‌ی تقسیم آن را مشخص نموده‌ام که چه قدر سهم پادشاه است، چه قدر از آن دولت و چه قدر مخارج شهری است که حاکم آن شده‌ای.

آن چه را که اختصاص به شاهنشاه دارد، بدون هیچ کمبودی باید به خزانه بدهی.

اگر از سهم دولت این‌ها را خریده‌ای که من هیچ‌گاه ظرف مسی نخواست‌ام.

اگر از سهم خودت خریده‌ای، من سهم تو را به قدری نداده‌ام که بتوانی این همه ظرف تهیه کنی، آن هم در شروع کار! اگر هدف تو از این تحفه‌ها دادن رشوه و بستن دهان من برای ظلم به مردم است، سخت در اشتباه بوده‌ای.» تلاش برای پرکردن خزانه‌ی کشور امیرکبیر برای اجرای اصلاحات خود نیازمند پول بود، در حالی که بودجه‌ی کشور به صفر رسیده و مدت‌ها بود که مالیات‌ها دریافت نشده و یا به طور ناقص دریافت شده بود.

امیر، برای گرفتن مالیات عقب افتاده‌ی بلوچستان، افسری را همراه با نامه‌ای به کرمان فرستاد.

در آن نامه از استاندار کرمان خواسته بود که هرچه سریع‌تر مالیات بلوچستان را بگیرد و به آن افسر بدهد که به تهران بیاورد.

این اولین مأموریت افسر بود.

دلش می‌خواست کارش را بی‌عیب و خوب انجام دهد که مورد توجه امیرکبیر قرار بگیرد، اما وقتی به کرمان رسید، استاندار و اطرافیان او را تحویل نگرفتند.

افسر جوان پس از سه روز معطلی موفق شد با استاندار ملاقات کند و نامه‌ی امیر را به او بدهد.

استاندار کرمان نامه‌ی امیر را که خواند قهقهه خندید و سر و دست تکان داد و نامه را به کناری انداخت و گفت: «امیر فکر می‌کند به همین سادگی و با دست خالی می‌تواند از سردار سعید بلوچ مالیات بگیرد؟ مگر امیر نمی‌داند که سردار سعید آدمی بی‌رحم و خشن است که دویست نفر آدم مسلح دارد و بدون توپ و تفنگ نمی‌شود از او مالیات گرفت.» بعد، کاغذی و قلامی برداشت و غیرممکن بودن این کار را در نامه نوشت، نامه را مهر کرد و به افسر داد.

افسر که می‌دانست امیرکبیر از این جواب ناراحت می‌شود گفت: «این نامه که نشد پول.

امیرکبیر مالیات خواسته نه نامه.» استاندار با انبری تکه‌های زغال داخل منقل را جا به جا کرد و گفت: «همین است که می‌بینی، من غیر از این نامه نمی‌توانم کاری بکنم.» افسر با ناراحتی لب‌هایش را به هم فشرد و گفت: «این که نشد جواب.

مگر من دست خالی می‌توانم برگردم؟» استاندار که سماجت و اصرار او را می‌دید، مسخره‌اش کرد و با لحنی جدی گفت: «کاری ندارد، تو خودت آدم دلیری هستی و به تنهایی صد نفر را حریفی! شخصاً به بلوچستان برو و مالیات دولت را بگیر.» افسر گفت: «آخر چه طور؟» استاندار به شوخی‌اش ادامه داد و گفت: «این روزها اسم امیرکبیر را روی سنگ اگر بگذاری آب می‌شود.

برو بلوچستان سراغ سردار سعید را بگیر.

او را زیر چادری خواهی یافت، بالای مجلس نشسته.

غرش کنان به طرفش برو، با یک دست ریشش را بگیر و با دست دیگر بر فرق سرش بکوب و بگو که از طرف امیرکبیر آمده‌ام و مأمورم که همین حالا مالیات چندین ساله را نقدی بگیرم و برگردم.» افسر سرش را پایین انداخت و به حرف‌های مرد فکر کرد.

استاندار دود را از پرده‌های درشت بینی‌اش بیرون داد.

بعد چشمانش را خمار کرد و گفت: «بله سرکار سروان! با چنین کاری می‌توانی مالیات چندین ساله را از سردار سعید بلوچ بگیری.» افسر ساده‌دل، فریب حرف‌های تمسخرآمیز استاندار را خورد.

با شتاب شتری کرایه کرد و تنهایی به سوی بلوچستان راه افتاد.

بعد از چند روز راه‌پیمایی در کویر، سردار سعید را پیدا کرد و همان‌طور که استاندار گفته بود، سر زده به چادرش رفت، ریشش را محکم گرفت و با صدای بلندی گفت که از طرف امیرکبیر آمده تا مالیات عقب افتاده را نقدی بگیرد و فوری برگردد.

سردار سعید سرجا خشکش زد.

افراد مسلحی که در چادر بودند، به طرفش هجوم بردند و خواستند او را بکشند که سردار سعید اجازه نداد. او که از امیرکبیر و قاطعیت و عدالت او چیزهای زیادی شنیده بود و از جسارت و شجاعت سروان هم تعجب کرده بود، فکر کرد بهترین کار این است که تسلیم خواسته‌ی او شود، این بود که دستور داد حساب و کتاب کنند و پول‌های عقب افتاده را تحویل او بدهند.

بعد از آماده شدن کیسه‌های پول، افسر به سردار سعید گفت: «سعید خان! می‌بینی که تنهایی به این مأموریت آمده‌ام و در بیابان با این همه پول امنیت ندارم.

چند نفر را تا کرمان همراهم بفرست.» سردار سعید، دستور داد پول‌ها را بار شترها کنند و چند مرد تفنگدار را همراه افسر فرستاد.

هنگام خداحافظی، افسر را کناری کشید و پانصد تومان کف دستش گذاشت و گفت: «این هم پاداش شجاعت شما.» افسر پول را نگرفت و چون سردار سعید اصرار کرد، پانصد تومان را روی بقیه‌ی پول‌ها گذاشت.

استاندار کرمان در حمام بود که شنید افسر با چند شتر که بارشان کیسه‌های پول است به کرمان رسیده و می‌خواهد به تهران برگردد.

استاندار که از این خبر تعجب کرده بود، سراسیمه شد و دستور داد که افسر را در حمام به دیدارش ببرند! افسر که برای برگشتن به تهران عجله داشت، فوری به حمام رفت تا ببیند استاندار چه حرفی برای گفتن دارد.

استاندار روی سکویی نشسته بود و دلاکی او را مشت‌ومال می‌داد.

افسر که وارد شد، استاندار از او خواهش کرد نامه‌ای را که برای امیرکبیر نوشته بود، پس بدهد تا نامه‌ی دیگری بنویسد. افسر که او را خوب شناخته بود قبول نکرد.

استاندار مودبانه به او پیشنهاد کرد که پنج هزار تومان بگیرد و نامه را پس بدهد.

افسر باز هم زیر بار نرفت و در حالی که از حمام بیرون می‌آمد، گفت: «خودت را برای مجازاتی سخت آماده کن. شاید این آخرین حمام شما باشد.» افسر به تهران بازگشت و پیش از هرکاری به خانه‌ی امیرکبیر رفت، اما قبل از این که دهان باز کند و ماجراهایی که برایش اتفاق افتاده بود تعریف کند، امیرکبیر که در سراسر کشور مأمور مخفی داشت و از همه جا باخبر بود، گفت: «مأمور درست کار من! از لیاقت و تدبیر تو متشکرم.

ایران به مأمورانی همچون تو افتخار می‌کند.

کاش همه مثل تو امین و صادق بودند.

به هر حال، آن مبلغ پانصد تومان را که انعام گرفته‌ای و برنداشته‌ای متعلق به توست و آن پنج هزار تومان را که استاندار کرمان به تو وعده کرده بود و تو قبول نکردی من او را جریمه می‌کنم و به تو پاداش می‌دهم.» کار دیگری که امیرکبیر برای پرشدن خزانه‌ی کشور انجام داد، کم کردن حقوق شاه و درباریان بود.

گذشته از این، حقوق وعده‌ای درباری را که کاری جز چاپلوسی مفت‌خوری نداشتند، برای همیشه قطع کرد و این کار برای امیر دشمنان زیادی تراشید، دشمنانی که از هر فرصتی برای بدگویی و توطئه‌چینی علیه او استفاده می‌کردند.

مگر خودمان چلاقیم؟ امیرکبیر می‌گفت: «تا کی باید خارجی‌ها تولید کنند و ما مصرف کنیم؟ تا کی باید جنس وارد کنیم و به جایش سکه‌های طلا بدهیم؟» به او می‌گفتند: «آخر ما نه کارخانه داریم و نه استادکار ماهر.» می‌گفت: «مگر چلاقیم؟ هم کارخانه می‌سازیم، هم استادکار ماهر تربیت می‌کنیم.

با این کار، هم برای مردم خودمان شغل ایجاد می‌کنیم و هم زیر بار خارجی‌ها نمی‌رویم.» با این طرز فکر، چند نفر از استادکاران باهوش و با استعداد ایرانی را به خرج دولت به روسیه فرستادند تا رشته‌های مختلف صنعت را بیاموزند و از طرفی چند کارشناس اروپایی را استخدام کرد و به ایران آورد تا در رشته‌های مختلف کار کنند و به ایرانی‌ها آموزش بدهند.

به دستور امیر، دو کارخانه‌ی قند و شکرسازی در خوزستان و مازندران ساخته شد و حتی کشاورزان نیشکر و چغندر قند را از پرداخت مالیات معاف کرد.

در ادامه‌ی این اقدامات اساسی، کارخانه‌های نخریسی، حریربافی، پارچه‌بافی، کالسکه‌سازی، کاغذسازی، بلور و چینی‌سازی راه‌اندازی شد.

این اقدامات در نوع خود انقلابی در صنعت کشور به شمار می‌آمد.

صنایع کوچک هم مورد توجه او بود و سعی می‌کرد از آن‌ها حمایت کند.

در یکی از شماره‌های روزنامه وقایع‌اتفاقیه نوشته شده که قبل از صدارت امیرکبیر، سردوشی نظامیان را از اتریش وارد می‌کردند.

روزی یک سردوشی قشنگ و جالب که به دست خانمی به نام خورشید دوخته شده بود، به نظر امیر رسید.

آن را پسندید و زن را خیلی تشویق کرد و دستور داد که امتیاز تهیه‌ی سردوشی را برای مدت پنج سال به او واگذار کنند و برایش کارگاه و ابزار کار تهیه کرده و شاگردانی در اختیارش بگذارند.

امیر، سر از کتاب برداشت، به پشتی مخمل تکیه زد و یک بار دیگر سماور را نگاه کرد.

سه روز بود که سماور گوشه‌ی اتاق کارش مثل مهمانی غریب، آرام و بی‌صدا نشسته بود.

سماور را یکی از تاجران روسی به عنوان سوغات برایش آورده بود.

قبلاً در خانه اعیان و اشراف سماورهایی دیده بود، سماورهایی که همه ساخت روسیه بودند، سماورهایی که روز به روز زیادتر می‌شدند.

فکری مثل برق از سرش گذشت.

قلم برداشت و نامه‌ای به حاکم اصفهان نوشت.

مأمورانی که از طرف حاکم اصفهان به بازار آمده بودند، همه‌ی دواتگران را وسط بازار جمع کردند.

یکی از مأمورانی که صدای بلندتری داشت، گفت: «از بین شماها چه کسی استادتر است؟» و لوله‌ای در بین دواتگران پیچید.

همه گفتند: «استاد حسن و استاد اکبر.» مأموران، استاد حسن و استاد اکبر را از بین جمعیت بیرون آوردند.

یکی از آن‌ها هیکل‌دار و تنومند بود و دیگری لاغر و بلند بالا.

مأموران گفتند: «با ما بیایید.» آن‌ها که هول شده بودند، گفتند: «حاکم چه کارمان دارد؟ ما که کاری نکرده‌ایم.» رئیس

مأموران خندید و گفت: «کار خیر است، ناراحت نباشید.» حاکم مردی بداخم و عبوس بود و گونه‌ی راستش دائم بالا

می‌پرید.

و با نگاهی خریدارانه استادها را واریسی کرد و با صدایی خشن گفت: «از بین شما دو تا، کدامتان در دواتگری ماهرترید؟»

هر دو استاد با متانت اسم آن یکی را آورد.

حاکم غریب: «من یک نفر را می‌خواهم.

چرا تعارف می‌کنید؟» بالاخره از بین آن دو، مردی که لاغر و بلند قد بود، یعنی استاد اکبر انتخاب شد و استاد حسن را مرخص کردند.

حاکم در حالی که گونه‌ی راستش می‌پرید، گفت: «تابک اعظم برای کار مهمی تو را به تهران خواسته است. هرچه زودتر باید راه بیفتی.» استاد اکبر که جا خورده بود، گفت: «ولی من ...» حاکم پرید میان حرفش: «ولی واما ندارد. خرج راهت هم با ماست.» استاد اکبر قبول کرد.

خرج راهش را گرفت و به خانه رفت. با زن و بچه‌هایش خداحافظی کرد و به طرف تهران راه افتاد.

استاد که در مورد لیاقت و عدالت امیر کبیر چیزهای زیادی شنیده بود، برای دیدارش لحظه شماری می‌کرد، اما در این فکر بود که امیر با او چه کاری دارد.

پس از مدتی، وقتی به دروازه‌ی تهران رسید، مأموران امیر را دید که منتظرش بودند.

آن‌ها، استاد را بی‌درنگ به حضور امیر بردند.

میرزا تقی‌خان با او به گرمی سلام و احوال‌پرسی کرد و بی‌مقدمه رفت سر اصل مطلب و گفت: «غرض از مزاحمت، انجام کاری مهم بود.» بعد سماور را از گوشه‌ی اتاق برداشت و به او نشان داد و پرسید: «می‌توانی مثل این نمونه، بسازی؟»

استاد اکبر که تا آن موقع سماور ندیده بود، گفت: «این چیه؟» - به این می‌گویند سماور.

سوغات ممالک روسیه است.

- کارش چیست؟ امیر سماور را بر زمین گذاشت و گفت: «کارش؟ جوش آوردن آب و دم کردن چای.» استاد اکبر سماور را برداشت و از چند طرف با دقت به آن خیره شد.

آن‌گاه گفت: «بله، اگر وسایل کار موجود باشد، فردا یکی‌اش را می‌سازم.» غروب روز بعد، استاد اکبر دو سماور جلوی امیر گذاشت.

هر دوی آن‌ها مثل هم بودند و تشخیص این که کدام روسی است، کاری بسیار مشکل بود.

امیر لبخندی شیرین زد و گفت: «حسن، آفرین! خیلی خوب ساخته‌ای.

چه قدر خرج برداشته؟» - تقریباً پانزده ریال.

امیر فکری کرد و پرسید: «حاضری فقط به این کار مشغول شوی و تعداد زیادی از این‌ها بسازی؟» - ولی من سرمایه‌ی این کار را ندارم.

- اگر وسایل و محل کار را برایت فراهم کنیم چه طور؟ استاد اکبر سرش را تکان داد و گفت: «بله، حاضرم.» امیر رو به منشی‌اش کرد و گفت: «برای این مرد امتیاز نامه‌ای بنویس که فن سماورسازی به طور کلی و برای مدت شانزده سال در اختیارش باشد.

قیمت فروش هر سماور را بیست‌وپنج ریال تعیین کن.» بعد رو به مرد کرد و گفت: «به اصفهان برگرد.

به حاکم اصفهان دستور می‌دهم که وسایل کارت را از هر جهت که بخواهی فراهم سازد.» فردای آن روز، استاد اکبر به اصفهان برگشت و به مرکز حکومتی رفت.

همان حاکم بداخم و عصبی به او گفت: «فوراً دکان و چند شاگرد تهیه کن و هرچه خرجت می‌شود بنویس تا از خزانه بدهم.» بعد صدایش را پایین آورد و گفت: «در ضمن این را بدان که امیرتان پایش روی پوست خربزه است.» استاد در حالی که نگاهش به گونه‌ی ناآرام حاکم بود، پرسید: «منظورت چیست؟» حاکم که انگار از گفته‌اش پشیمان شده بود، گفت: «هیچی، هیچی.

برو به کار خودت برس.» استاد اکبر در حالی که نگران بود، به بازار رفت و چند دکان را که به صورت خرابه درآمدن بود، از صاحبش اجاره کرد و آن‌ها را از داخل به یکدیگر وصل کرد و کارگاهی بزرگ ساخت.

در یکی از دکان‌ها کوره‌ای بزرگ ساخت، در دیگری لوازم کار را گذاشت و در سومی سکویی بزرگ ساخت که شاگردانش بر آن بنشینند و کارشان را انجام بدهند.

پس از یک هفته و خرج کردن دویست تومان پول، کارگاه سماورسازی آماده شد. چند شاگرد هم استخدام کرد و قرار شد از صبح شنبه کار سماورسازی را شروع کنند. اما ...

صبح روز شنبه، هنوز بسم‌الله نگفته و کار را شروع نکرده بود که دو مأمور از طرف حاکم سر رسیدند و استاد اکبر را مثل دزدها دستگیر کردند و پیش حاکم بردند.

استاد اکبر خیلی تعجب کرده بود، چهره‌ی عبوس و اخموی حاکم، خندان و پرنشاط شده بود! حاکم به طرفش رفت. گوشش را پیچاند و با تمسخر گفت: «به‌به، استاد سماور ساز؟! صبح بخیر.» استاد اکبر دستش را گرفت و گفت: «چی شده؟ چرا هم‌چین می‌کنی؟» حاکم قهقهه‌ای زد و گوش او را ول کرد و گفت: «بیچاره شدی، بدبخت! امیر کبیرت، صغیر شد.

از کار برکنار شد.

تو هم باید همین امروز تا ظهر دویست تومانی را که از خزانه گرفته‌ای، پس بدهی.» انگار دنیا را بر سر استاد اکبر بیچاره خراب کرده بودند.

فهمیده دلشوره‌هایی که داشته و زمزمه‌هایی که شنیده، اشتباه نبوده است.

خواست چیزی بگوید و اعتراض بکند، دید بی‌فایده است دوران به دست حاکم و امثال او افتاده.

استاد اکبر هرچه تلاش کرد نتوانست طلب دولت را تا ظهر آن روز تهیه کند.

یک ساعت از ظهر گذشته بود که مأموران حکومت اصفهان دار و ندارش را حراج کردند و چون هنوز سی تومان دیگر بدهکار بود، او را وسط بازار آوردند و آن قدر چوب و شلاق زدند که دل مردم به رحم آمد و بقیه بدهی‌اش را جمع کردند و به دولت دادند.

اما استاد اکبر دیگر آن استاد اکبر سابق نبود.

کمرش شکسته و چشم‌هایش نابینا شده بود.

چند روز بعد، مردمی که او را در حال گدایی دیدند، به حالش افسوس خوردند، هم به حال او و هم به حال مملکتی که بهترین وزیرش قربانی شده بود.

از دواج مصلحتی

چهارماه از پادشاهی ناصرالدین شاه و صدارت امیرکبیر گذشته بود.

امیر دشمنان زیادی داشت.

عده‌ای از آن‌ها درباری و از نزدیکان شاه بودند.

آنان مرتب در گوش شاه زمزمه می‌کردند که امیر را از کار برکنار کند، زیرا نه تنها اشراف زاده نیست بلکه از خاندانی

پست و پسر یک آشپز و نوکر است و خیلی‌ها حاضر نیستند اوامر او را اطاعت کنند.

آن‌ها به شاه گوشزد می‌کردند که او را برکنار کند و فردی نجیب‌زاده را بر سر کار بنشانند.

این حرف‌ها شاه را به فکر فرو برد، اما نه برای بر کناری امیر (زیرا علاقه خاصی به او داشت) بلکه برای محکم کردن ریشه‌های وجود او.

شاه به امیر پیشنهاد کرد که برای جلوگیری از این حرف‌ها، با خواهرش ازدواج کند.

ازدواج امیر با خواهر شاه ازدواجی مصلحتی بود، چون نه امیر با آن موافق بود و نه عزت الدوله، خواهر شاه، اما بعدها این ازدواج تبدیل به عشقی پاک و آسمانی شد و خداوند دو دختر به آن‌ها هدیه کرد.

امیر کبیر در قسمتی از نامه‌اش به شاه این طور نوشته است: «از اول برخورد قبله عالم معلوم است که نمی‌خواستم در این شهر صاحب خانه و عیال شوم بعد به حکم همایون و برای پیشرفت خدمت شما، این عمل را اقدام کردم.»

عبور از خط قرمز

قبل از صدارت امیر کبیر، سفارتخانه کشورهای روسیه و انگلستان از آزادی و امکانات نامحدودی برخوردار بودند. امکاناتی که حتی در کشور خودشان هم نصیبشان نمی‌شد.

حتی نوکران ایرانی آن‌ها هم امتیازاتی داشتند و کسی حق برخورد با آنها را نداشت، اما امیر خط قرمزی را که به دور آنها کشیده شده بود، شکست و کاری کرد که همه در برابر قانون یکسان باشند.

خورشید، همچون تنوری میان آسمان می‌سوخت.

هوا بسیار گرم بود.

مردم زیادی اطراف میدان نقاره‌خانه جمع شده بودند.

از سمت دیگر میدان، سربازها مردی را که دست‌هایش از پشت به هم بسته شده بود، آوردند کنار توپ مروارید.

یکی از تماشاچیان از جوانی که جلویش ایستاده بود پرسید: «این یارو چی کاری کرده؟» جوان گفت: «چه طور نمی‌دانی؟ طرف نوکر سفارت روسیه است.

دیشب مست کرده و عربده کشیده و دعوا راه انداخته .

حالا هم به دستور امیر ، می‌خواهند شلاقش بزنند.» پیرمرد گفت: «حقشه. دست میرزا تقی خان درد نکنه ، به هیچ کدام باج نمی‌ده، نه به نوکر سفارت روس ، نه به پادشاه انگلیس.

خدا حفظش کنه.

« و چون طاقت دیدن این صحنه را نداشت، از آن‌جا دور شد خبر دستگیری و شلاق خوردن نوکر سفارت روس مثل برق به جناب سفیر رسید.

او فوراً نامه‌ای نوشت و به پیک داد تا به امیر برساند.

امیر برای اجرای حکم به محل رفته بود.

کناری نشسته بود و نی قلیان بر لب داشت و می‌خواست دستور شروع مجازات را بدهد که نامهرسان رسید و نامه را به امیر داد .

امیر با بی‌تفاوتی ، همان‌طور که روی زمین نشسته بود، نامه را زیر زانویش گذاشت و با اشاره‌ی دست فرمان اجرای حکم را داد.

با هر ضربه‌ی شلاق، محکوم فریاد می‌کشید مردم که دل پُری از این طور افراد داشتند خوشحالی می‌کردند.

برای بار دوم قاصدی از سفارت روسیه آمد و نامه‌ای به امیر داد گفت که خیلی فوری است.

امیر گفت: «می‌دانم.» و بی‌آن که نامه را باز کند، آن را زیر زانویش گذاشت و به کشیدن قلیان ادامه داد. نوکر هم زیر گرمای آفتاب با تنی عرق کرده هم چنان شلاق می‌خورد. مجازات که تمام شد، امیر قلیانش را کنار گذاشت و نامه‌ها را از زیر زانویش برداشت و به وزیر خارجه‌اش داد که بخواند و جواب بدهد.

وزیر همان‌جا نامه‌ها را باز کرد و خواند.

بعد به امیر گفت: «درباره‌ی این مجرم نوشته‌اند که حق نداریم مجازاتش کنیم.» امیر که از همان ابتدا از متن نامه‌ها با خبر بود، گفت: «غلط کردند. جواب بنویسید که چون غلام در حال مستی هرزگی کرده، فعلاً کمی او را تنبیه کردیم و برای تنبیهات بیشتر او را می‌فرستیم به سفارت که شما هم او را ادب کنید. بهتر است که بعد از این، غلام‌های ناباب را به خدمت نگیرید، چون وجودشان در واقع توهینی به سفارتخانه ماست.»

پادشاه خوبی باش برای ناصرالدین شاه هجده ساله، امیر کبیر نه تنها وزیر و مدیر بلکه پدری با تدبیر بود. امیر کبیر در دوره‌ی صدارت چهارساله‌اش، مرتب به وسیله نامه یا حضوری، او را نصیحت می‌کرد، در واقع شاه را تربیت می‌کرد.

بدون شک هر وزیر دیگری اگر جای او بود، از جهل و ندانم‌کاری شاه سوء استفاده می‌کرد.

امیر هم از شاه استفاده می‌کرد، اما به نفع ملت، نه به نفع شخص خودش.

او با اختیاراتی که داشت، اصلاحات بزرگی انجام داد.

شاه جوان به یکی از زرگران شهر سفارش ساختن یک کمر بند طلائی داده بود، کمربندی که چشم همه را خیره کند. کار ساخت آن کمر بند به خاطر ظریف‌کاری‌های لازم، چند روز دیر شد اتفاقاً روزی که کمر بند حاضر شد، امیر با شاه ملاقات داشت.

آن دو در اتاقی که به «اتاق خلوت» معروف بود، مشغول صحبت درباره‌ی مسئله‌ی بسیار مهم بودند و زرگر پشت در انتظار می‌کشید.

یکی از نوکران که علاقه و عجله‌ی شاه را در مورد کمر بند می‌دانست و می‌خواست خود شیرینی کند و انعامی بگیرد، کمی لنگه‌ی در را باز کرد و از دور کمر بند را به شاه نشان داد.

همین که چشم شاه به کمر بند طلائی و نوکر و زرگر افتاد، صحبت امیر را قطع کرد و از شوق دست‌هایش را به هم کوبید و گفت: «زرگر باشی! بیا، بیا که دیگر طاقتمان تمام شد.» زرگر کمر بند را مثل مار طلائی به دست گرفت و پا به اتاق خلوت گذاشت و آن را دو دستی به شاه تقدیم کرد.

شاه آن را گرفت و با چشم‌هایی از حدقه بیرون زده به آن خیره شد و گفت: «آفرین! آفرین بر این صنعت و خلقت. شاهکار کرده‌ای!» امیر ابرو در هم کید و با عصبانیت گفت: «این‌جا چه خبر است؟» رنگ از روی زرگر پرید و از جای خود بلند شد.

شاه گفت: «ناراحت نشو. مدت‌ها پیش به این زرگر بدقول سفارش کمر بند داده بودم. حالا تمام کرده و آورده. ببین قدر قشنگ ساخته!» امیر فرصت نداد که صحبت شاه تمام شود کمر بند را از دستش گرفت و محکم بر سر زرگر کوبید و گفت: «مگر نمی‌بینی شاه و صدراعظمش دارند درباره‌ی امور مملکتی حرف می‌زنند؟ چرا به اتاق خلوت آمده‌ای؟ زود برو بیرون.» زرگر کمر بند را برداشت و بیرون رفت.

ناصرالدین شاه که شادی کودکانه‌اش تبدیل به حیرت و تعجب شده بود، گفت: «چرا این طور کردی میرزا!» امیر که هنوز چهره‌اش از عصبانیت سرخ بود، زیر لب صلواتی فرستاد و وقتی آرام شد، شاه را نصیحت کرد که: «شاه مملکت نباید این قدر هوسباز و بی‌حوصله باشد و برای کمربندی که همه‌ی ارزش آن دو - سه هزار تومان است، حرف صدراعظم خود

را قطع کند.

می گذاشتید من که می رفتم کمر بند را می خواستید و تا شب نگاهش می کردید.

از زرگر باشی فقط کمر بند ساختن برمی آید، ولی از حرف های من که توانسته ام کارها را رونق بدهم و منظم کنم ، میلیون ها تومان به این کشور فایده رسیده و خواهد رسید.

دیگران کاشتند و ما خوردیم در ایران امیر کبیر را با دارالفنون می شناسند، در حالی که دارالفنون تنها یکی از اقدام های مهم و ملی او بود .

امیر کبیر، هم غرور ملی داشت و هم اندیشه ی بین المللی.

او با دو سفری که در جوانی به روسیه کرد و اخباری که از پیشرفت علم و صنعت اروپاییان به دست آورد، به این نتیجه رسیده بود که اگر شرایط برای جوانان ایرانی مهیا باشد، می توانند پا به پای کشورهای دیگر رشد کنند و به دانش های جدید برسند و خودشان چرخ مملکت خودشان را بچرخانند.

در آن دوران ، هیچ مدرسه و دانشگاهی وجود نداشت.

مکتب خانه هایی بودند که به طور محدود خواندن و نوشتن را به بچه ها یاد می دادند.

امیر طرح ساختن دارالفنون را با ناصرالدین شاه در میان گذاشت.

شاه با این طرح مخالف بود.

او می ترسید که با مخالفت بعضی از آدم های کهنه پرست رو به رو شود.

می گفت: « ایرانی نمی تواند مدرسه داشته باشد.

ما اگر آدم تحصیل کرده می خواهیم می توانیم دانشجو به خارج بفرستیم.» امیر کبیر با دلیل و منطق به شاه می گفت: «به جای این که دولت بیست نفر محصل به اروپا بفرستد، می تواند با پول آن، هفت نفر معلم اروپایی را استخدام کرده و دویست نفر شاگرد تربیت کند.

به مرور زمان، آن دویست شاگرد استاد شده و شاگردان دیگری را آموزش می دهند.» بالاخره شاه قبول کرد و امیر کبیر دستور داد در جایی که قبلاً سربازخانه بود، ساختمان دارالفنون را بسازند .

بعد فردی را برای استخدام معلم ها به اتریش فرستاد این سفر پانزده ماه طول کشید.

او وظیفه داشت یک استاد پزشکی جراحی، یک استاد هندسه و ریاضی ، یک معدن شناس ، متخصص کار در معدن ، یک معلم داروسازی ، یک متخصص توپخانه، یک استاد پیاده نظام و یک استاد سواره نظام را با حقوق سالی چهار هزار تومان به مدت شش سال استخدام کند و به ایران بیاورد.

گروه معلمان هنگامی به ایران رسید که امیر کبیر از کار برکنار شده بود.

دکتر پُلاک (یکی از استادان) در کتاب خود می نویسد: « ما در ۲۴ نوامبر ۱۸۱۵ م وارد تهران شدیم . پذیرایی سردی از ما شد .

هیچ کس به استقبال ما نیامد.

اندکی بعد خبردار شدیم که در این میانه اوضاع تغییر یافته و چند روز قبل از ورود ما و در نتیجه ی توطئه های دربار ، مخصوصاً مادر شاه که از دشمنان سرسخت امیر کبیر بود ، میرزا تقی خان مغضوب و بر کنار گردیده است.» با این حال ، دارالفنون در سال ۱۲۶۸ ه .ق کار خود را به طور موقت با استادان خارجی و ایرانی شروع کرد و چند ماه بعد، به طور رسمی به کار خود ادامه داد.

دارالفنون باغی بود که در آن نهال های علم و دانش کاشته شد.

آن نهال ها کم کم رشد کردند و میوه دادند و شاخه هایشان به هر سو گسترش یافت ، تا حدی که امروزه، دانش آموزان ایرانی پشت نیمکت های مدرسه های خودشان، از ثمره آن باغ بهره می برد.

روزنامه، کلید آگهی

شاه تپله‌ای در دست داشت، بالا گرفت از پشت آن به نور شکسته چلچراغ نگاه کرد و گفت: «فایده‌ی این کار چیست؟» امیر که با کاغذهای توی دستش، خودش را باد می‌زد، «فایده‌ی کدام کار، تپله‌بازی شما یا روزنامه چاپ کردن من؟» ناصرالدین شاه خندید، خنده‌ای پر صدا و طولانی.

بعد تپله‌ها را چند بار به هوا انداخت و گرفت و گفت: الحق که امیر مایی! نه از ما می‌ترسی نه از تیغ جلاد.

هر جا برسد سوزن طعنه و کنایه‌ات را به پهلو می‌فروم.

از طرفی دیگر، خودت می‌بری و خودت می‌دوزی، بعد نظر ما را جویا می‌شوی! «امیر گفت:» قصد من جسارت نبود حضرت همایون! هنوز هم کاری صورت نگرفته.

اگر موافق نباشید، حتی فکرش را هم نمی‌کنیم.

من فکر می‌کردم پادشاه فهمیده‌ای مثل شما، ملتی فهمیده می‌خواهد! «شاه تپله رنگی‌اش را در درون جایش گذاشت و تکه‌ای از هندوانه سرخی را که جلویش بود، به دهان برد، اما قبل از خوردن گفت:» تو خودت بارها گفته‌ای این ملت گرسنه است، بی‌سواد است، نه فرهنگ دارد، نه هنر، نه صنعت، نه تجارت.

حالا این ملت گرسنه بی‌سواد و بی‌هنر، روزنامه می‌خواهد چه کند؟ این اداها و اصول‌ها مال ملل اروپایی است که از بس شکمشان سیر است، نمی‌دانند چه طور خودشان را سرگرم کنند.» امیر عصبانی بود.

آهی کشید و خشمش را فرو خورد و گفت: «ولی قبله‌ی عالم می‌دانند که هر چه بلا و مصیبت داریم از جهل و بی‌سوادی است.

هر چه دود خرافه و شایعه است از آتش نادانی برمی‌خیزد.

چرا ملت‌های زورگوی روس و انگلیس از باسواد شدن ملت‌های شرق می‌ترسند؟ آن‌ها از این ترس دارند که مردم به دزدی‌ها و جنایت‌های آن‌ها پی ببرند و علیه‌شان قیام کنند.» شاه دست از هندوانه خوردن برداشت.

امیر ادامه داد: «این هندوانه‌ای که شما نوش جان می‌کنید مال همین کشور است.

رعیت ایرانی آن را کاشته و محصول آن را برداشته.

گندم را هم رعیت می‌کارد و درو می‌کند.

آیا رعیت کور و بی‌سواد بهتر کشاورزی می‌کند یا رعیت با سواد و روشن بین؟» شاه با پشت دست سبیلش را پاک کرد و گفت: «حرف حسابت چیست میرزا تقی خان!» امیر که می‌دانست شاه را مثل موم نرم کرده است، گفت: «ممالک مترقی در کشورشان روزنامه دارند.

روزنامه باعث اعلام خبرهای مهم و دادن آگاهی به عموم است.

سالها قبل میرزا صالح شیرازی این کار را کرده بود و بعدها به دلایلی تعطیل شد.

حلال اگر شما اجازه بدهید، تصمیم دارم امر کنم هفته‌ای یک بار، روزنامه‌ای به چاپ رسد که در آن اخبار ایران، اخبار خارجه، اطلاعات علمی، قیمت اجناس و اطلاعیه‌های دولتی چاپ شود.» شاه روی صندلی‌اش لمیده و سر خود را به عقب تکیه داد.

سایه‌های خواب چشمانش را سنگین کرده بود.

چشم‌هایش را بست و گفت: «بسیار خب، موافقیم، ولی می‌دانیم تو آخرش یا سر ما را بر باد می‌دهی یا سر خود را.» و خندید.

خندید و خمیازه کشید و از پس تپله‌ی رنگی، امیر را نگاه کرد که اجازه خروج می‌خواست.

امیر رفت و تصویرش شکسته و محو شد.

اولین شماره این نشریه که «وقایع اتفاقیه نام گرفت، روز جمعه پنجم ربیع الاول ۱۲۶۷ ه. ق منتشر شد. در سر مقاله این شماره، هدف از چاپ روزنامه، انتشار اطلاع و آگاهی و دانایی و بینایی ذکر شده است. این نشریه به صور هفته‌نامه و به شیوه چاپ سنگی منتشر می‌شد و قیمت آن ده شاهی (نیم ریال) بود. پُل‌ها شکسته می‌شوند.

بعد از گذشت تقریباً چهار سال صدارت، اوضاع کشور و مردم روز به روز بهتر می‌شد. مردم امیر را دوست داشتند و این علاقه با گذشت زمان بیش‌تر و بیش‌تر می‌شد.

امیر دشمنانی هم داشت.

این دشمنان ، اندک اما قدرتمند بودند.

آن‌ها مثل موشی مودی ، آهسته و پنهانی پایه‌های ساختمانی را که امیر با همت خود ساخته بود ، می‌جویدند تا روزی خراب و نابودش کنند.

در جبهه دشمنان او، درباریان از کار بر کنار شده و یا کسانی که حقوقشان کم شده بود و دیگر جرئت رشوه‌گرفتن و دزدی نداشتند، دیده می‌شد.

بزرگ‌ترین موش‌های مودی در این گروه دو نفر بودند که بیش‌تر از همه، پنهانی علیه او توطئه می‌کردند، اولی مهد علیا (مادر ناصرالدین شاه) و دومی میرزا آقاخان نوری.

هر دوی آن‌ها هم از طرف سفارتخانه‌های روس و انگلیس حمایت می‌شدند.

مهدعلیا که زنی فاسد و کینه‌جو بود، همیشه پیش شاه از امیر بدگویی می‌کرد که : « به یک نفر وزیر نباید این همه اختیار و قدرت نامحدود داد.

« میرزا آقا خان نوری هم به دنبال فرصت بود تا خودش به جای امیرکبیر قدرت را در دست بگیرد.

امیرکبیر هم که در همه جا خبرچین داشت، از توطئه‌های آن‌ها با خبر بود ،

اما زیر چتر حمایت‌های ناصرالدین شاه به کارهای اصلاحی خود ادامه می‌داد و می‌دانست تا وقتی که شاه به او اعتماد دارد، نباید از چیزی ترسید.

دشمنان که یک لحظه از ضربه زدن به او غافل نبودند ، بهتر دیدند که ضربه‌ی خود را از همان نقطه‌ای وارد کنند که امیر از آنجا حمایت می‌شد، ناصرالدین شاه .

آن‌ها پل دوستی و اعتماد را بین شاه و امیر شکستند .

به شاه گفتند: «امیرکبیر خیال دارد برادر ناتنی شما، یعنی عباس میرزا را به جای شما بر تخت سلطنت بنشانند.» این گفته و چند دروغ یگر ، باعث شک شاه به امیر شد.

کم‌کم رابطه شاه با مادرش گرم و گرم‌تر و با امیر سرد و سردتر شد.

حالا دیگر کم‌تر او را به حضور می‌پذیرفت و خودش بیشتر در امور کشورداری دخالت می‌کرد .

او نظرهای امیر را رد می‌کرد و حتی بدون مشورت با او دستورهایی می‌داد.

امیر کبیر که به شدت نگران سردی رابطه‌اش با شاه و مسائل بعدی آن شده بود، نامه‌ای به ناصرالدین شاه نوشت که در آن ، ضمن عذرخواهی، نوشته بود نسبت به شغل وزارت بی‌تفاوت است و این مقام به جز خون دل خوردن و مرگ زودرس هیچ فایده‌ای برایش نداشته است.

سرانجام، روز نوزدهم محرم ۱۲۶۸ ه. ق. ناصرالدین شاه تسلیم توطئه‌های مادر و درباریان خود شد و حکم برکناری و پایان صدارت امیر را نوشت: «چون صدارت عظمی و وزارت کبری زحمت زیاد دارد و تحمل این مشقت بر شما دشوار است، شما را از آن کار معاف کردیم.

باید با کمال اطمینان مشغول امارت نظام باشید و یک قبضه شمشیر و یک قطعه نشان که علامت ریاست کل عساکر است فرستادیم.

به آن کار اقدام نمایید تا امر محاسبه و سایر امور را به دیگر چاکران که قابل باشند واگذاریم.» با این نامه، امیر از صدارت برکنار و به عنوان امیرنظام معرفی شد.

امیر از دیدن این حکم خیلی غصه دار شد.

با خود فکر کرد: «بالاخره دشمنان کار خودشان را کردند» و چون می دانست آن ها دست بردار نیستند، چند نامه به شاه نوشت و درخواست ملاقات حضوری کرد، اما شاه به هیچ عنوان حاضر به دیدار او نمی شد.

عزت الدوله (همسر امیر و خواهرشاه) هم از این موضوع خیلی ناراحت شد.

یک روز صبح پیش برادرش رفت و به دست و پای او افتاد و خواهش و تمنا کرد که با امیر دیدار کند و گفت که امیر حرف های زیادی برای گفتن دارد.

دل شاه با دیدن اشک های خواهرش نرم شد و به رحم آمد.

غروب بود و نور خورشید پشت دیوارهای بلند کاخ بی رنگ می شد که شاه و امیر در برابر هم قرار گرفتند.

چشم های امیر به رنگ غروب بود و شاه با لبخندی ساختگی سعی می کرد به چشم های او نگاه نکند.

طاق آن نگاه های سنگین و آتشین را نداشت.

امیر را دوست داشت، اما در آن لحظه سعی می کرد به این عشق فکر نکند.

سعی داشت به دشمنی و پل های شکسته ی بین خودشان فکر کند.

چند دقیقه در سکوت گذشت.

نه شاه جرئت حرف زدن داشت و نه امیر قدرتش را.

شاه در دل به عزت الدوله به خاطر اصرار در پذیرش امیر، بد و بیراه می گفت.

بالاخره خودش سکوت را شکست و گفت: «امیرنظام اگر حرفی دارد بگوید که ما خیلی کار داریم.» دردی در شانه های امیر پیچیده بود که تا آخرین مهره های کمرش کشیده می شد.

تمام حرف هایی را که برای گفتن آماده کرده بود، فراموش کرد.

می خواست از ظلم زمان و حيله ی دشمنان بگوید که چه طور تبر برداشته و می خواهند درخت دوستی آن دو را قطع کنند.

می خواست از تبریز چهار سال پیش بگوید که خبر مرگ محمدشاه رسیده بود و ولیعهد جوان می لرزید و نمی دانست چه خاکی باید بر سرش بریزد.

می خواست از تدبیر خودش و آوردن ولیعهد به پایتخت و به حکومت رساندنش بگوید.

می خواست از وضع آشفته و رو به مرگ کشور بگوید، از دزدی و رشوه خواری، و غارت مردم به دست حاکمان بی لیاقت، از اصلاحاتی که کرده بود و آرامشی که حاکم شده بود و پیشرفت های کشور و ...

، اما با خود فکر کرد: «چه فایده! او دیگر آن شاه سابق نیست.» و جمله ی شاه را به خاطر آورد: «امیرنظام اگر حرفی دارد بگوید که ما خیلی کار داریم.» تمام شد.

همه چیز تمام شده بود و امیر بی آن که چیزی گوید از باغ کاخ بیرون آمد و به خانه رفت.

خانه ای که باید خالی می کرد تا صدراعظم جدید آن را تحویل بگیرد،

میرزا آقاخان نوری!

وزیر عاقل یا شاه عاقل!؟

میرزا آقاخان نوری، مردی بی فکر و زورگو بود. چند روزی بود که وزارت را به دست گرفته بود، اما روز به روز احساس ضعف بیش تری می کرد. او نتوانسته بود نظم و عظمت امیرکبیر را حفظ کند و ادامه بدهد. مردم ناراضی بودند و شایعه شده بود که میرزاتقی خان دوباره سرکار برمی گردد. صحبت از بازگشت امیر به قدرت، برای نوری و دوستانش خطرناک بود. او به این فکر می کرد که چه طور امیر را از مرکز دایره‌ی حکومت دور سازد و چگونه آثاری او را از صفحه‌ی روزگار پاک کند.

بنا به پیشنهاد او، ناصرالدین شاه امیرکبیر را حاکم کاشان کرد تا از جلوی چشم رقیبان دور باشد. میرزاتقی خان که احساس کرده بود این انتصاب توطئه‌ای برای از بین بردن اوست و از سابقه‌ی وزیرکشی در خاندان قاجار خبر داشت - زیرا قائم مقام فراهانی به دستور محمدشاه کشته شده بود - و دلش نمی آمد آن چه را که به سختی برای کشورش به دست آورده به آسانی از دست بدهد، زیر بار حکم جدید نرفت و هم چنان در تهران ماند. دشمنان او ساکت ننشستند و به بهانه‌ی این که امیر از دستور شاه سرپیچی کرده و نمی خواهد به کاشان برود، شاه را وادار کردند که امیر را به کاشان تبعید کند.

چند روز بعد، میرزاتقی خان و همسرش به همراه دو دختر کوچک و تنها پسرش، زیر نظر دو بیست مأمور به طرف کاشان راه افتادند. البته شاه با رفتن خواهرش مخالف بود، ولی عزت الدوله در برابر دستور او مقاومت کرد و گفت: «دوست دارم تا آخر عمر در کنار شوهرم باشم.» آن‌ها در یکی از کاروانسراهای بین راه توقف کردند تا شب را استراحت کنند و صبح به راهشان ادامه بدهند.

بعضی از سربازها در حال استراحت بودند و بعضی مشغول دادن آب و علف به اسب‌ها. امیر در گوشه‌ای از حیاط قدم می زد که یکی از دوستان قدیمی خود را دید. او از مأموران مخصوص شاه در استان فارس بود. او از هر چیز خبر داشت و خطوط غم چهره‌اش را پریشان کرده بود.

بعد از احوال‌پرسی و تعارف‌های معمولی، از امیر پرسید: «با رفتن شما وضع مملکت چه طور می شود؟» امیر آهی کشید و سرش را تکان داد و گفت: «خراب!» بعد دستش را محکم به پشت دست دیگرش کوبید و ادامه داد: «اشتباه من این بود که خیال می کردم مملکت وزیر عاقل می خواهد.

خیر، مملکت پادشاه عاقل می خواهد!»

زندگی امیر در باغ زیبا و پرگل فین مثل زندگی پرنده‌ای در قفسی طلایی بود. امیر و خانواده اش اجازه‌ی بیرون رفتن را نداشتند و هر لحظه انتظار اتفاق ناگواری را می کشیدند. عزت الدوله یک لحظه از شوهرش جدا نمی شد، در خواب و بیداری سایه به سایه‌ی او بود، حتی قبل از این که امیر غذایی بخورد، خودش لقمه‌ای می خورد از زهرآلود نبودن آن مطمئن شود.

بچه‌ها هم از ناراحتی پدر و مادرشان، ناراحت بودند و دل و دماغ بازی و شادی نداشتند. در پایتخت همه جا صحبت از ناتوانی میرزا آقاخان نوری در اداره‌ی امور کشور و نارضایتی مردم بود. هیچ بعید نبود ناصرالدین شاه که آدمی سست اراده بود و در اعماق قلبش هنوز علاقه به میرزا تقی خان تپش‌های کوچکی

داشت، او را دوباره به تهران دعوت کند. مادر شاه و میرزا آقاخان نوری و چند نفر دیگر که دشمن سرسخت امیر بودند، فکر کشتن امیر را در سر شاه پرورش می دادند. بالاخره بعد از چهل روز که از تبعید امیر می گذشت، شاه در حال مستی فرمان قتل او را صادر کرد و سواران مرگ به سوی کاشان شتافتند.

سفر به جاودانگی

حاج علیخان، پیشخدمت مخصوص دربار را مأمور کشتن امیر کردند. او نامه‌ای از ناصرالدین شاه گرفت که حتی خودش سواد خواندن یک کلمه از آن را نداشت: «چاکر آستان ملائک پاسبان، فدوی خاص دولت ابد مدت، حاج علیخان پیشخدمت خاصه، فراشباشی دربار سپهر اقتدار، مأمور است که به فین کاشان رفته و میرزاتقی خان فراهانی را راحت نماید و در انجام این مأموریت بین الاقران مفتخر به مراجع خسروانی مستظهر بوده باشد.» حاج علیخان همان شب همراه با چهار سوار، به سوی کاشان راه افتاد. او وظیفه داشت هر چه زودتر کار را تمام کند.

حاج علیخان اصلاً نمی خواست به گذشته فکر کند، به روزی که در دستگاه محمدشاه دست به دزدی زد و به همین خاطر تبعید شده بود، به زمانی که شنید محمدشاه مرده است و شبانه خودش را به تهران به خدمت امیر رساند، به لحظه‌ای که قول می داد گذشته را جبران می کند و دیگر دست به دزدی نمی زد و آن زمان که امیرکبیر گناهان او را بخشید و او را به نوکری دربار شاه گماشت.

حالا او فقط به فرمان شاه فکر می کرد و قتل امیرکبیر! در باغ فین کاشان، این شایعه زبان به زبان می گشت که: «شاه، امیر را بخشیده و به زودی خلعت عفو از پایتخت می رسد و امیر با عزت و احترام به تهران بازمی گردد.» صبح که شد امیر هنوز سر نماز بود.

عزت الدوله بقچه‌ای کنارش گذاشت.

امیر مشغول دعا بود، با چشمانی که از اشک سنگین شده بود و تاریکی هم نمی توانست آن را بیوشاند.

امیر، چشم‌ها را پاک کرد و جانماز را تا زد.

دلش نمی خواست همسرش از گریه‌اش چیزی بفهمد، ولی او فهمیده بود.

کنار پنجره، پرده را کنار زده بود و خیره شده بود به روشنایی شیری رنگ صبح و کلاغ‌هایی که میان درخت‌ها می لولیدند.

صدایش که مثل زمزمه‌ی آب بود گوش امیر را شستشو داد: «همه چیز تمام می شود، هم این غریبی ما و هم این گریه‌های پنهانی شما.

به حمام بروید و غبار این روزهای ناگوار را از تن پاک کنید.»

امیر بقچه‌ی گلدوزی شده را لمس کرد و با صدایی خش‌دار گفت: «تا این چرخ گردون، این گونه می چرخد، این بازی ادامه دارد.» عزت الدوله گفت: «این صحبت‌ها را کنار بگذارید.

به حمام بروید.

همین امروز و فرداست که خلعت عفو از شاه برسد.» امیر گفت: «گناهی نکرده‌ایم که خلعت عفو بخواهم.

بخشنده‌ی اصلی خداست، من خلعت عفو او را می‌خواهم.» عزت‌الدوله بر پشت دست کوبید و گفت: «این روزها چه قدر سخن از مرگ می‌گویید! شما لیاقت زندگی دارید، نه مرگ.» امیر، بقچه را به دست گرفت و از اتاق بیرون رفت. بادی خشک و سرد می‌وزید و میان لباسش می‌پیچید.

آرام به سوی حمام قدم برداشت. کلاغ‌ها از سر راهش کنار رفتند و رفتنش را نگاه کردند.

امیر به یاد دوره‌ی کودکی افتاد، آن زمان که میان باغ می‌دوید و آرامش کلاغ‌ها را برهم می‌زد. هر موقع کلاغ‌ها را می‌دید به یاد اولین جرقه‌ی ذهنش برای آموختن می‌افتاد و شعر استاد را به یاد می‌آورد: «این دولت و ملک می‌رود دست به دست.» حمام آماده بود.

عزت‌الدوله سفارش کرده بود کسی را راه ندهند. امیر لباس‌ها را درآورد و پا به گرمخانه گذاشت و تن به آب خزینه سپرد. بیرون آمد، نشست تا دلاک باشی بدنش را مشت مال بدهد و کیسه بکشد. یکمربته صدای پاشیدن، صدای چکمه بر سنگفرش حمام. از پس توده‌ی بخار، دو نفر را دید که به طرفش می‌آمدند. آن‌ها صورت‌هایشان را بسته بودند، فقط چشم‌هایشان پیدا بود.

امیر، هم جلاد را شناخت و هم حاج علیخان را. با خود فکر کرد: «حتماً باید خبر مهمی آورده باشد که در حمام به دیدارم آمده‌اند.» بعد به آرامی گفت: «چشممان روشن، حاج علیخان!» و دلش شور زد.

در رفتار حاج علیخان اثری از احترام نبود. کاغذی در دست او دید و پرسید: «چه خبر فراشباشی مخصوص!» حاج علیخان لبخند زد. لب‌هایش تا بناگوش کشیده شد و گفت: «خبرهای بد، امیر سابق! خبر مرگ.» و قهقهه‌ی بلندی سر داد. صدای خنده‌اش میان ستون‌ها و طاق‌های گنبدی حمام پیچید.

امیر خیره نگاهش کرد. حاج علیخان دیگر از آن طرز نگاه نمی‌ترسید. فرمان شاه را به دست امیر داد و گفت: «بیا، بخوان. هرچه هست، این جاست.» امیر فرمان شاه را با دستان خیس و عرق کرده‌اش گرفت و خواند: «چاکر آستان ملایک پاسبان فدوی...» از جایی، قطره‌های آب در کاسه‌ای می‌چکید و صدایش در فضا موج برمی‌داشت.

امیر گفت: «این حقیقت دارد؟» حاج علیخان نامه را از دستش قاپید و گفت: «تلخ است، ولی حقیقت دارد.» امیر نگاهی به قد کوتاه و صورت گرد او کرد و گفت: «آدم مهی شده‌ای؟! آفرین بر تو. یادت می‌آید کجا بودی و در چه فلاکتی زندگی می‌کردی؟»

حاج علیخان که نمی‌خواست به گذشته‌ها فکر کند، گفت: «گذشته‌ها گذشته. من مأورم و معذور.» امیر گفت: «می‌خواهم نامه‌ای برای شاه بنویسم.» حاج علیخان گفت: «اجازه ندارم اجازه بدهم.» امیر به عزت‌الدوله فکر کرد، کاش می‌توانست او را ببیند.

حالا دیگر صدای پای نگهبان‌ها را بر پشت بام می‌شنید و سایه‌ی عبورشان را می‌دید. مثل پلنگی در دام افتاده بود.

گفت: «پس بگذار همسرم بیاید و پیش از اجرای حکم برای آخرین بار ببینمش.» حاج علیخان گفت: «اجازه ندارم، من فقط حکم قتل شما را دارم و بس.» امیر انگار با دیواری از سنگ خارا حرف می‌زد: «پس به احترام نان و نمکی که به تو

داده‌ام، بگذار وصیت نامه‌ام را بنویسم.» صدای حاج علیخان تیز و مثل جیغ شد که: «می‌خواستی ندهی. حالا دیگر نان و نمک از کس دیگری می‌گیرم. نوکر کس دیگری هستم. برای من تو مرده‌ای.» امیر فهمید که راهی ندارد جز تسلیم شدن به تقدیر. از جا بلند شد. غسل کرد و وسط گرمخانه نشست. برای مردن آماده بود.

- همین قدر بدان که این پادشاه نادان، مملکت ایران را به لجن خواهد کشید. حاج علیخان در حالی که با نوک سبیل باریکش بازی می‌کرد، گفت: «به ما چه مربوط؟ صلاح مملکت خویش خسروان دانند.» امیر گفت: «چه طور باید مرا بکشید؟» حاج علیخان به جلاد اشاره کرد و گفت: «این حاضر است جان ناقابل تو را بگیرد.» امیر نگاهی به صورت پوشیده‌ی جلاد و چشم‌های خون گرفته‌اش انداخت. شمشیر میان دست‌هایش می‌لرزید. دلش به حال او می‌سوخت. امیر به عمل فصادی و خون گرفتن عادت داشت. دلاک باشی را صدا کرد. به نجوا چیزی به او گفت و چشم به زمین دوخت. دلاک با شک و تردید و در حالی که می‌لرزید، شروع به کار کرد. امیر کف دست‌ها را بر زمین گرم حمام گذاشت و با نگاهی سنگین و آرام به فواره‌ی خون چشم دوخت. سنگ‌های سفید حمام از خون او سرخ می‌شد. امیر سرش را پایین انداخت و زیر لب زمزمه کرد: «اشهد ان لا اله الا الله ...» چند دقیقه به کندی گذشت و هیكل تنومند و سرخ امیر، مثل برگی زرد و کم‌جان شده بود. آخرین نفس‌ها را می‌کشید. گلویش به خرخر افتاده بود. آخرین نشانه‌های زندگی هم از دست می‌رفت. چهره‌ها یکی‌یکی جلوی چشمانش می‌آمد، همسرش، مادرش، بچه‌هایش، پدرش، قائم‌مقام، استادش و آن شعر: «این دولت و ملک می‌رود دست به دست.» دستانش دیگر قدرت تحمل سنگینی هیکلش را نداشت. آرنجش خم شد و صورتش به نزدیکی کف حمام رسید.

حاج علیخان به جلاد اشاره کرد. جلاد بالای سر امیر ایستاد و لگدی محکم میان کتف‌های زرد او زد. امیر نقش زمین شد. بعد دستمالی را خیس کرد و آن را لوله کرد و فرو برد میان دهان امیر تا فرصت آخرین نفس‌ها را هم از او بگیرد. پلک‌های امیر روی هم آمد. تمام شد.

ظرف وجود میرزاتقی خان امیرکبیر از میان زندگی خالی و از غبار مرگ پر شد.
جسمش مرد تا نامش زنده بماند.

تنظیم به وسیله : مرتضی خادمیان

برای دانلود کتاب های بیشتر به آدرس www.Arsanjan.blogfa.com مراجعه کنید.



در کانال تلگرام کارنیل هر روز انگیزه خود را شارژ کنید 😊

<https://telegram.me/karnil>

